

روزگار پیروزی‌های دروغین



DIE STUNDE DER FALSCHEN TRIUMPHE
Copyright © 2010 Verlag Klaus Wagenbach, Berlin.
© Hans Werner Richter-Stiftung, Barsinghausen.
Persian translation © Borj Books, 2023
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی **حق انحصاری**
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن،
Klaus Wagenbach، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

روزگار پیروزی‌های دروغین

هانس ورنر ریشتر

ترجمه‌ی سینا درویش عمران

سرشناسه: ریشتر، هانس ورنر، ۱۹۰۸-۱۹۹۳م.

Richter, Hans Werner, 1908-1993

عنوان و نام پدیدآور: روزگار پیروزی‌های دروغین / هانس ورنر

ریشتر؛ ترجمه‌ی سینا درویش عمران.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۶۸ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۲-۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

عنوان اصلی: Die Stunde der falschen

Triumphe : Roman,c1981.

موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰م.

موضوع: German fiction -- 20th century

شناسه افزوده: درویش عمران، سینا، ۱۳۶۵ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PT۲۶۷۲

رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۷۰۳۴۰

روزگار پیروزی‌های دروغین

نویسنده: هانس ورنر ریشتر

مترجم: سینا درویش عمران

ویراستار: احمد هاشمی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویر روی جلد: مهدی فاطمی نسب

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۸۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۲-۹



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲ تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

● نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

هانس ورنر ریشتتر (۱۹۰۸-۱۹۹۳) به‌عنوان بانسی، پدر معنوی و دست‌اندرکار همیشه‌در‌صحنه‌ی «گروه ادبی ۴۷» - مهم‌ترین انجمن ادبی آلمان غربی بعد از جنگ - به شهرت جهانی رسید. در سال ۱۹۳۰ عضو حزب کمونیست آلمان شد، ولی بعد از دو سال به‌خاطر عقاید تروتسکیستی‌اش از حزب اخراج شد. سال ۱۹۳۳ زمانی که شاهد رفتار نازی‌ها در برلین بود، دوباره با حزب کمونیست آلمان ارتباط برقرار کرد و سعی کرد گروه مقاومت تشکیل دهد، اما وقتی ناکام ماند به‌همراه دوستش به پاریس گریخت. او پس از بازگشت در سال ۱۹۳۴، به‌عنوان سردبیر و کتاب‌فروش در برلین مشغول شد و به‌صورت مخفیانه به فعالیت سیاسی پرداخت. ریشتتر در سال ۱۹۴۰، به‌خاطر فعالیت‌های صلح‌طلبانه‌ی غیرقانونی بین جوانان، توسط گشتاپو بازداشت شد، اما به‌علت عدم اثبات جرمش خیلی زود آزاد شد. همچنین او از سال ۱۹۴۵ اقدام به انتشار دو مجله‌ی ضدفاشیستی کرد. آلفرد آندرش، گوستا ورنه هوکه و والتر کولبن‌دورف هم در یکی از همین مجلات با او همکاری می‌کردند، ولی بعد از آن‌که مجله به‌دلیل موضع‌گیری‌های چپ‌ی و پروکونیستی ممنوع شد، «گروه ادبی ۴۷» را تشکیل دادند. در سال‌های ابتدایی این گروه، ریشتتر آثار ادبی زیادی خلق کرد و جایزه‌ی ادبی «فونتانه»، جایزه‌ی ادبی «رنه شیکله»، «جایزه‌ی فرهنگی شورای سندیکایی آلمان»، «نشان افتخار شایستگی جمهوری فدرال آلمان»، «جایزه‌ی بزرگ ادبی آکادمی هنرهای زیبای بایرن» و «جایزه‌ی فرهنگی ایالت پومرن» را دریافت کرد. او در مارس ۱۹۹۳ در مونیخ درگذشت.

هانس ورنر ریشتتر Hans Werner Richter



پیشنهادها و راهنمایی‌های خانم شهرزاد چوپانکاره در روند
ترجمه‌ی این کتاب بسیار راهگشا بود و متن حاضر مرهون
همکاری صمیمانه‌ی ایشان با مترجم است.

سینا درویش عمران

بخش اول

روزگار آرایشگر

آرایشگر بود و نامش ویلی^۱. نام خانوادگی اش در این لحظه مهم نیست، اغلب همین ویلی صدایش می‌زدند، بعضی‌ها هم «ویلی سبیل مسواکی»، البته نه برای این‌که خودش سبیل داشت. سبیل مسواکی در آن زمانه - احتمالاً امروز روز هم همین‌طور باشد - یک مدل سبیل کوتاه، درست تا زیر دماغ بود که امتدادش به‌سختی تا کنج لب‌ها می‌رسید. خیر، ویلی از این مدل سبیل‌ها نداشت. از آن‌جاکه یک عمر کارش پیرایش سبیل و مدل‌دادنش بود، ویلی سبیل مسواکی صدایش می‌کردند.

در چهارده‌سالگی والدینش او را برای شاگردی به یک سلمانی فرستادند. از آن زمان به بعد زندگی اش یکنواخت پیش رفت: از یک سلمانی به یکی دیگر، مشغول اصلاح مو و تراشیدن صورت و مرتب‌کردن ریش مردم بود. فقط با وقوع جنگ جهانی اول وقفه‌ای یک‌ساله در این روند افتاد. به‌عنوان سرباز پیاده‌نظام در چند یورش

1. Willi

شرکت کرده بود، برای همین جنگ را لعن می‌کرد. پس از انقلاب ناموفقی^۱ که در آن نقشی نداشت، دوباره کار سلمانی را از سر گرفته بود. سپس ازدواج کرده و جشن عروسی ساده‌ای برگزار کرده بود. از آن زمان سلمانی‌اش را همان‌جایی دایر کرد که این داستان در آن اتفاق می‌افتد؛ سلمانی مردانه با یک صندلی اصلاح و آینه. همه چیز بی‌آلایش و زیادی ساده بود، دست‌کم برای این دوره‌وزمانه. تمام عمر همان جا سرپا می‌ایستاد، روزها و ماه‌ها و سال‌ها در پی هم، از ۱۹۱۹ تا بعد از جنگ جهانی دوم؛ بیش از پنجاه سال، نیم قرن.

البته همیشه توی مغازه‌اش نبود. گاهی اوقات که مشتری نداشت جلوی در مغازه می‌ایستاد. با روپوش سفید سلمانی به در تکیه می‌داد و به عابرائی نگاه می‌کرد که از آن‌جا می‌گذشتند. هیچ‌گاه حوصله‌اش سرنمی‌رفت. برای خودش خیال‌بافی می‌کرد. از تمام وقایع روستا خبر داشت؛ چه کسی با چه کسی و کجا! اگر از چیزی سر درنیاورده بود خیلی زود با پرسش‌های زیرکانه از زیر زبان یک مشتری بیرون می‌کشید و بی‌درنگ سربسته و کاملاً دسته‌بندی‌شده به گوش مشتری بعدی می‌رساند.

او از خلق‌و‌خو و تمام ویژگی‌های مشتری‌هایش خبر داشت: خست، انتقام‌جویی، طمع و سخاوتمندی. شنونده‌ی خوبی بود. البته زمانی که چیزی برای تعریف کردن داشت، دیگران هم به خوبی به او گوش می‌سپردند. کار هر مشتری را با توجه به خصلت‌هایش

۱. انقلاب نوامبر مربوط به ۱۹۱۸-۱۹۱۹ به رهبری اسپارتاکیست‌ها در آلمان

راه می انداخت و چیزی را که می خواستند برایشان تعریف می کرد. اگر لبخند شیطنت آمیزی بر نیمه‌ی پایینی صورتِ صابون زده‌ی یکی از مشتری‌ها می دید، رضایت‌مندانه تبسمی می کرد، اما همیشه با حواس جمع و خویشتن‌داری. هیچ‌وقت کسی را نمی‌رنجانده. پشت سر کسی غیبت نمی‌کرد. با ملاحظه بود، با این حال در هر فرصتی از گنجینه‌ی شایعاتش یک حکایت، داستانی، لطیفه یا هر صحبت مناسبِ موقعیت بیرون می‌کشید. اغلب خودش را توی آینه دید می‌زد. حواسش جمع بود که ناگافل حالت چهره‌اش را زیادی عوض نکند، تکبری بروز ندهد و خیلی بلند و خیلی آهسته حرف نزند. در گذشته گاهی خنده‌ای ریز یا تبسمی ملایم تحویل مشتری می‌داد، ولی حالا دیگر در توانش نبود. نزاکتش هم از نوع اصیلی بود: تعظیمی به‌ندرت محسوس با خم‌کردن صمیمانه‌ی سر. خوشامدگویی از تخصص‌هایش بود. هر کسی در سلمانی ویلی بلافاصله احساس امنیت، احساس در خانه‌ی خود بودن می‌کرد، حالا چه برای اصلاح صورت آمده بود، چه برای کشیدن یک نخ سیگار بعد از کار. همیشه مثل یک خدمتگزار عمل می‌کرد، با این حال خودش را هم‌سنگ مشتری‌هایش می‌دانست، نه کمتر؛ یک انسان مانند انسان‌های دیگر. هیچ توهین، تشر یا توبیخی را تحمل نمی‌کرد. البته این چیزها هم به‌ندرت اتفاق می‌افتاد، زیرا خصیصه‌ی دل‌نشینش تمام غرض‌ها، پیش‌داوری‌های احساسی و تردیدها را پیش از آن‌که شکل بگیرند، برطرف می‌کرد.

در سلمانی او هرگز اشتباهی رخ نمی‌داد. او به بهترین شکل اصلاح می‌کرد. چنان به این هنر مسلط بود که مشتریانش می‌گفتند آدم کیف می‌کند زیر دست ویلی اصلاح شود. آن‌ها با کمال میل خودشان را به این اصلاح لذت‌بخش می‌سپردند، در حالی که ویلی با صدای آرامش حرکات تیغ را همراهی می‌کرد؛ صدایی که همچون لالایی آن‌ها را به خواب می‌برد، موقعیتی تسکین‌بخش برای مشتری زیردستش. هر روز که می‌گذشت به‌راستی مانند روزی بود که می‌آمد، اما روزها، برای ویلی، در جزئیاتی ریز با هم فرق داشتند؛ در ممتاز بودن حکایت‌هایی که می‌شنید و در ظرافت آنکادار شده‌ی آن‌چه برای بقیه تعریف می‌کرد. شب‌ها کنار همسرش در رختخواب، با دست‌هایی تکیه‌داده به پشت سرش، به این موضوعات فکر می‌کرد. سپس اتفاق‌های طول روز همچون فیلمی جلوی چشمانش می‌آمد: یک بار دیگر در چهره‌ی مشتری‌ها دقیق می‌شد، به حرف‌هایشان گوش می‌کرد، گاهی وقت‌ها اظهار نظری سیاسی می‌شنید که باعث اوقات تلخی‌اش می‌شد یا با تکان سر تأییدش می‌کرد، اما بعد در رختخواب، دنباله‌ی بعضی داستان‌ها را می‌گرفت تا فردا از آن‌ها استفاده کند. در نهایت مسائل را جوری جمع‌بندی می‌کرد که رضایتش را جلب کند.

به‌ندرت برای همسرش از اتفاق‌های طول روز حرف می‌زد. هنگامی هم که چیزی تعریف می‌کرد همسرش تقریباً همیشه می‌گفت: «اما ویلی.» و او جواب می‌داد: «آها، آره، تیلنر.» یا «اشلوس پائوئر ابله.» یا هر کس دیگری که بحثش بود.

صبح روز بعد در زمان همیشگی می‌رفت سر کارش. دکان را جارو می‌کرد. پیش‌بندهای سلمانی، انواع دستمال‌ها و هر چیزی را که معمولاً نیاز داشت با دقت می‌چید. شانه‌ها، قیچی‌ها، گیره‌ها و برس‌ها را دم دست و مرتب می‌گذاشت، آن‌هم با ظرافتی وسواس‌گونه؛ و منتظر اولین مشتری می‌شد.

همیشه صورتش شش‌تیغه بود. هیچ‌گاه حتی یک تار موی ته‌ریش بورش روی صورتش دیده نمی‌شد. فرق سری داشت که موهای بلوند و متأسفانه کم‌پشتش را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. هیچ‌وقت مدل فرقی عوض نمی‌شد، در واقع در تمام طول زندگی‌اش موهایش همین مدل بود.

بیشتر طول زمستان باید برای گرم کردن پاهایش چاره‌ای می‌اندیشید، چون سلمانی کمی پایین‌تر از سطح خیابان و عملاً در زیرزمین بود، اما تابستان حال‌وهوای خوبی داشت، کف سرامیکی دکان آزارش نمی‌داد و خنکی دلپذیری داشت.

سال‌های جمهوری وایمار و دوران تورم سرسام‌آور به همین منوال گذشت. آن روزها یک اصلاح چندصد هزار مارک آب می‌خورد. پول دیگر ارزشی نداشت، اما ویلی از آن اوضاع بدش نمی‌آمد. خساستش که خیلی کم آن را بروز می‌داد و از خودش هم مخفی‌اش می‌کرد، باعث می‌شد با وجود آن تورم سرسام‌آور، برای هر مارک ارزش قائل باشد. پس اسکناس‌های صد هزار مارکی و میلیونی را روی هم می‌چید، تا این‌که ارزش همان اسکناس‌ها فقط طی یک روز از بین رفت و

«رنتن مارک»^۱ از راه رسید، اما ویلی دل‌سرد نشد و باز هم همان کاری را با رنتن مارک کرد که با واحد پول قبلی می‌کرد. او در پس‌انداز کردن هیچ استراحتی به خودش نمی‌داد. می‌خواست دومین صندلی سلمانی یا حتی سومی را بخرد.

ویلی نظر مساعدی به احزاب موجود نداشت، اما بیشتر طرفدار احزاب بورژوا بود، مخصوصاً احزابی با رویکرد اقتصادی مانند حزب «اقتصاد»^۲. عملکرد اقتصادی و تا جای ممکن عملکرد اقتصادی خوب را ضروری می‌دانست، اما از سوسیال‌دموکرات‌ها هم بدش نمی‌آمد، البته فقط وقت‌هایی که طرف‌دارانش روی صندلی سلمانی نشسته بودند! ویلی دیدگاه سیاسی ثابتی نداشت. با این‌که روزنامه‌های محلی را می‌خواند، هیچ‌وقت عقیده‌ی مستقلی از خودش نداشت، گاهی حق را به این‌یکی و گاهی به آن‌یکی می‌داد: سلامتی و رفاه مشتری‌هایش از هر چیزی برایش مهم‌تر بود، حتی اگر عقیده‌ای خلاف مشتری‌اش داشت یا از اظهار نظر دیگران عصبانی می‌شد.

ویلی در هیچ‌یک از جشن‌های کلوب ورزشکاران، آتش‌نشانان و خوانندگان شرکت نمی‌کرد. بیش از حد هم نمی‌نوشید؛ خودش می‌گفت فقط محض رفع عطش. یک بار زیاده‌روی کرده و شادمانی سرخوشانه‌ای به او دست داده بود. فردا که حرفش را در سلمانی

۱. واحد پولی برای مقابله با تورم فزاینده در زمان جمهوری وایمار

2. Wirtschaftspartei

پیش کشیدند، بابتش پشیمان شد. در این لحظه که داستان روایت می‌شود، درباره‌ی تمایلات اروتیکش اطلاعات کمی وجود دارد، انسانی فوق‌العاده باوفا و قابل‌اطمینان بود: البته که او هم داستان‌های خودش را داشت.

زنش خیلی زود دختری به دنیا آورد که در این داستان هیچ نقشی ندارد. او در همان سال‌های نوجوانی چنان خستی از خودش نشان داد که حتی پدر مقتصدش را هم متعجب کرد. ویلی هم‌زمان با بحران جهانی اقتصاد، همان سال‌های بیکاری عظیم و آشفتگی‌های سیاسی، از تمام طرفینِ درگیری دوری کرد. فامیل زنش با گرایش سیاسی چپشان درگیر منازعات شدیدی با رقبا شده بودند، با این حال اگر مشتری درباره‌ی این مسائل سر حرف را باز می‌کرد، بحث را عوض نمی‌کرد، اما اغلب با لبخندی ظریف که حال‌وهوای تمسخر داشت حالی طرف می‌کرد که کل خانواده‌ی همسرش را تا حدی دیوانه می‌پندارد.

اما هر روز که می‌گذشت اوضاع برای ویلی سخت‌تر می‌شد. مشتری‌هایش یکی پس از دیگری از این‌رو به آن‌رو می‌شدند، گویی پای یک بیماری مسری در میان باشد؛ حتی کسانی دچارش می‌شدند که تا آن زمان اصلاً درباره‌ی سیاست با او حرف نزده بودند. حالا آن‌ها هم در عرض چند روز سرتاپا سیاسی شده بودند. این دگرگونی‌ها را پیش خود این‌طور تعبیر می‌کرد؛ انگار آن‌ها ناگهان در جریان امور قرار گرفته‌اند و چندوچون راه و هدف نوسازی اساسی را می‌دانستند.

آن‌ها خود را انقلابی می‌نامیدند، البته به شیوه‌ی آلمانی؛ و از پیشوا حرف می‌زدند، انگار شخصاً او را از نزدیک می‌شناسند. برای آن‌ها چشمان پیشوا فروزان بود. می‌گفتند: «ویلی! به این چشم‌های نافذ نگاه کن، واقعاً بی‌نظیره. واقعاً هم باید گفت بی‌نظیر.» ویلی هم تصدیق می‌کرد، ولی کلامی برای وجد و شورش نمی‌یافت.

او از هر نظر عالی رفتار می‌کرد. تلاش می‌کرد در برابر دیگران از خانواده‌ی همسرش بدگویی نکند. فقط سری تکان می‌داد و همچون همیشه لبخندی می‌زد. فقط احتیاط به خرج می‌داد، حتی بیشتر از قبل. او تصور دقیقی از پیشوا نداشت. همچون دیگران که پیشوا را آدم بزرگی می‌دانستند، هم‌سطح بیسمارک^۱ و فریدریش کبیر^۲، احساس نزدیکی شخصی با او نداشت. او را نمی‌شناخت، فقط تصویرش را در روزنامه‌ها دیده بود و چشمان درخشانی هم در آن تصاویر نمی‌دید، فقط مدل سبیل پیشوا نظرش را جلب کرده بود، آن سبیل زیر بینی‌اش. خیلی دوست داشت او را پیشوای سبیل مسواکی یا هیتلر سبیل مسواکی صدا کند، اما جرئت نمی‌کرد.

حالا خیلی از مشتریانش با یونیفرم وارد دکان می‌شدند. به نظرش تغییر ظاهرشان چنان زیاد بود که گویی یک‌شبه آدم دیگری شده بودند؛ شق‌ورق‌تر راه می‌رفتند، آن‌هم با صلیبی مقعر. نشستن آن‌ها روی صندلی سلمانی همراه با افاده شده بود. حتی لحنشان هم در گفت‌وگو با او تغییر کرده بود؛ زمخت و ضرب‌دار. البته لحنشان

1. Bismarck

2. Friedrich der Große

دستوری نبود، نه، اجازه‌ی چنین کاری را به آن‌ها نمی‌داد، فقط حالت حرف‌زدنشان یک هوا نظامی شده بود. بعضی‌هایشان هم واقعاً غروری بیش از حد خودشان نشان می‌دادند. ویلی زیرچشمی از نگاه‌کردن به آینه این را متوجه می‌شد. آن‌ها دوباره تبدیل به مردان شق‌ورق نظامی شدند، همان چیزی که در جایگاه یک شهروند برای مدت طولانی جای خالی‌اش را احساس می‌کردند.

اولین بار که مجبور شد از سر رودر بایستی حرفی بزند، یکی به اصرار گفته بود به حزب ملحق شود یا دست‌کم عضو «اس.آ.»^۱ شود. او جواب داده بود که در موردش حتی فکر هم کرده، اما هنوز وقت هست؛ در ضمن مشتری‌های دیگری هم دارد که شاید از این چیزها خوششان نیاید، پس باید به‌عنوان یک کاسب ملاحظه‌ی خیلی چیزها را بکند. تکیه‌کلامش ضرب‌المثل «هر که را صبر نیست، حکمت نیست» بود. فکر می‌کرد با گذر زمان همه‌چیز خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود.

حالا بیشتر شب‌ها که در تخت دراز می‌کشید، مانند گذشته از ماجراهای طی روز راضی نبود. از این‌که هر روز تعداد بیشتری از مشتری‌هایش یونیفرم‌پوش می‌شدند، خوشش نمی‌آمد. داستان‌ها، روایت‌های بامزه و لطیفه‌ها کمتر شده بود. دلش برای حال‌وهوای بی‌خیال و خنده‌های با فراغ‌بال تنگ شده بود. مشتری‌هایی که پیش از این در دکان ویلی با هم چاق‌سلامتی می‌کردند، حالا از هم رو برمی‌گرداندند. دیدگاه‌های سیاسی افراطی باعث جدایی‌شان شده

۱. S.A.: (نیروی شبه‌نظامی حزب ملی کارگران سوسیالیست آلمان)

بود: یکی با این حزب بود و آن یکی با حزب رقیب. گاهی حتی مشاجره هم می‌کردند. او به شیوه‌ی خودش به آن فیصله می‌داد: «لطفاً این جا نه، توی دکان من دعوا نکنید، خوشم نمی‌آد.» دو طرف دعوا اغلب بی‌خیال می‌شدند و ساکت و بی‌ردوبدل کردن کلامی کنار هم می‌نشستند. هر کسی حق را به خودش می‌داد؛ حتی در سکوتشان می‌شد این را از چهره‌شان خواند. آن قدر حق به جانب بودند که اغلب تحملشان برای ویلی سخت می‌شد. چنان با قاطعیت از اعتقادشان دفاع می‌کردند، انگار نه انگار - تا آن جا که ویلی می‌دانست - پیش از این هیچ اطلاعی از این حرف‌ها نداشتند.

چندی بعد روزی فرارسید که از پشش همه چیز به کلی دگرگون شد. آن روز یونیفرم‌پوش‌ها با چهره‌های بشاش، اغلب گلگون و هیجان‌زده وارد دکانش شدند، آن روز را روز «قبضه‌ی قدرت» نامیدند. گفتند: «ویلی وقتش رسیده. حالا نوبت ماست.» کم‌وبیش محکم بر شانه‌اش کوبیدند. خود را پیروز میدان جازدند. حالا می‌خواستند قدرتش را به بقیه هم نشان دهند. بعضی‌هایشان کم‌وبیش شنگول هم بودند. در دکان ویلی تلوتلو می‌خوردند. گاهی خبردار داد می‌زدند: «زیگ هایل!»^۱ ویلی این همه هیجانشان را درک نمی‌کرد. متعجب شد. حتی لحظه‌ای ترس به دلش افتاد. ممکن بود حتی در همان حال سرخوشی هم دکانش را به هم بریزند. آن‌ها برای جشن غروب همان روز دعوتش کردند. مراسم شادمانی بزرگی را تدارک دیده

1. Sieg Heil!

بودند. احتمالاً یک مارش کوچک مشعل، با پرچم و رژه‌ی دسته‌ی شیپورچی‌ها هم داشتند. همه‌ی مردم روستا باید می‌دیدند که چه کسی پیروز میدان است. هر کسی، مخصوصاً رقبایشان، باید بفهمد که چه کسی قدرت را قبضه کرده است. چه کسانی آن‌ها را - بعضی‌ها این‌طور می‌گفتند- تسخیر کرده است، جوری که انگار دژی را با حمله‌ای پیروزمندانه از آن خود کرده‌اند. می‌گفتند: «امروز جشن می‌گیریم، می‌نوشیم، حالا دیگه همه‌چیز بهتر می‌شه. حالا همه‌چی دوباره روبه‌راه می‌شه، می‌ریم جلو، حالا خودت می‌بینی، ویلی!» این واکنش‌ها تا حدی خشن به نظر می‌آمد، درست مانند اتفاقاتی که در این چند سال اخیر رقم خورده بود. ویلی پیش خودش می‌گفت زور به قانون می‌چربد. جایی این جمله را شنیده بود و حالا مدام به ذهنش خطور می‌کرد. نه، او خودش را کنار کشید و مؤدبانه درخواستشان را رد کرد، آن‌هم با ظاهری متواضعانه و البته غیرواقعی. با لبخندی بر لب و چهره‌ای که انگار از بابت قبضه‌ی قدرت این‌ها خشنود است. تو گویی او نیز در انتظار عصر جدیدی است که مشتری‌هایش اربابان آن خواهند بود. پیش خودش فکر کرد: «حالا همه‌مون باید به ساز این‌ها برقصیم.» حتی تصور این ماجرا هم برایش ناخوشایند بود.

سر ساعت هفت، هنگامی که می‌خواست دکان را ببندد، مشتری‌های یونیفرم‌پوشش دیگر آن‌جا را ترک کرده بودند. گویا می‌خواستند آماده‌ی جشن پیروزی بشوند، ولی به نظر ویلی کل روستا به جنب‌وجوش افتاده و هیاهویی در فضا بود، گویی حادثه‌ای

به کمین نشسته باشد؛ مستی و شادمانی برای یک نفر و ترس برای دیگری، حسی مبهم از جنس برآشفتگی که درک می‌کرد، بدون این‌که نشانه‌ی خاصی برایش دیده باشد.

وقتی پا به آشپزخانه گذاشت وانمود کرد اتفاق خاصی نیفتاده است. همسرش آن‌جا بود: قدکوتاه، موسیاه با چشمان قهوه‌ای ناآرام و پریشان. ویلی بلافاصله متوجه آشفتگی زنش شد. سراسیمه به نظر می‌رسید. زن شروع کرد به حرف‌زدن درباره‌ی خانواده‌ی چپ‌گرایش. معتقد بود از آن پس اوضاع برای خانواده‌اش سخت می‌شود. هر لحظه در معرض ارباب بودند، حتی حساب جست‌وجوی خانه‌به‌خانه، بازداشت و بدتر از این‌ها را می‌کردند. پی‌درپی می‌گفت: «ویلی! حالا چی می‌شه؟» او سعی کرد همسرش را آرام کند، ولی راه چاره‌ای نمی‌یافت. فکری را که در آنی به ذهنش رسید، گفت: «اون زیاد دووم نمی‌آره، از پیشش اصلاً بر نمی‌آد.»

داشت به پیشوای سبیلو فکر می‌کرد؛ هیتلر سبیل مسواکی. نمی‌توانست او را در قامت یک صدراعظم تصور کند. این آدم واقعاً این‌کاره نبود، اغلب در روزنامه‌ها و بروشورهای تبلیغات انتخاباتی خوانده بود که او فقط یک «نقاش ساختمان»^۱ است، مردی کوچک، چطور می‌خواست خودش را در میان «والامقامان» جا کند؟

۱. لقب تمسخرآمیزی که به هیتلر داده بودند و کنایه از سیاست‌مداران با اعتمادبه‌نفس (کاذب) که انتظاراتی را که با رفتار پوپولیستی خود برانگیخته بودند، برآورده نکردند و امیدهایی را که طرف‌داران غیرمنتقد به آن‌ها می‌دادند ناامید کردند.

کارمندان و مأموران دولتی، وزرا و معاونان وزارتخانه‌ها، همگی برای ویلی والامقام به شمار می‌آمدند. در مقام یک آرایشگر به آن‌ها احترام می‌گذاشت. از خدایش بود در خدمت یکی از این سروران باشد؛ به‌دقت صورتشان را کفمال کند تا بعد از چند دقیقه تیغ ریش تراشی را با احتیاط و ظرافت و زبده‌گی استادانه روی چانه‌هایشان بکشد.

اما هیچ‌وقت فرصتش پیش نیامد. فقط در تابستان چند هنرپیشه‌ی نه‌چندان معروف به روستای آن‌ها سر زده بودند؛ روی صندلی‌اش نشسته بودند و چنان خدماتی به آن‌ها داده بود که شایسته‌ی سروران والامقام بود. هرگز چیزی که در مدرسه و دوران خدمت به‌زور توی مخش فروکرده بودند، از یاد نبرد: این‌که جایگاهش را بداند. این مسئله برایش بدیهی بود و هیچ‌گاه هم هوس نکرد کسی جز خودش باشد.

آن شب در رختخواب، بیش از این‌که خوش‌حال باشد نگران بود. وقایع روز اسباب نگرانی‌اش را فراهم کرده بود. همسرش در طول شب چندین بار از شدت برآشفستگی، نگرانی، خشم و همین‌طور ترس گریه کرد. ترس از آینده‌ای نامشخص و شاید پرمخاطره. دیگر هیچ چیز شبیه دیروز یا پریروز با حتی ماه‌ها یا سال‌های پیش نبود. ویلی از این ماجرا سر در نمی‌آورد، یک‌شبه زندگی همچون کوهی زمین چرخید؛ از نیمه‌ی روشن به نیمه‌ی تاریک. با این‌که از مدت‌ها قبل این قضیه در شرف وقوع بود، باز از آن سر در نمی‌آورد. همین‌که صدای نفس‌های آرام همسرش را شنید به پهلو چرخید. بعد ناگهان

خیال کرد همه‌ی آن‌ها دارند می‌آیند؛ مشتریان سال‌های اول کارش. خوش حال بودند، با خنده‌های بلند و شیطنت‌آمیز می‌گفتند: «ویلی! یه اصلاح کوچولو.» یا «ویلی این ریش‌وپشم رو بریز پایین!» یا حتی «ویلی تعریف کن چه خبره! تو که در جریان همه‌چی هستی.» خیال‌بافی می‌کرد و آرام می‌خندید، خیلی آرام، به عادت همیشه، طوری که بقیه متوجهش نمی‌شدند. بعد راحت خوابش برد.

صبح فردا دیگر اوضاع در نظرش آن قدرها هم سیاه جلوه نمی‌کرد. از هره‌ی پنجره‌های زیادی پرچم آویزان بود، تقریباً هر دو خانه یکی. قاعدتاً باید این‌طور می‌بود دیگر. انتظارش را نداشت، اما دیگر برایش تقریباً مسلم شده بود. زیاد شدن یونیفرم‌پوش‌ها هم نظرش را جلب کرد. به تن کسانی یونیفرم می‌دید که تا چندی پیش همچنان مخالفش بودند. رفتار بعضی از مشتری‌هایش از همین کله‌ی سحر در مقایسه با چند هفته و چند ماه پیش تغییر کرده بود. دیگر بلند حرف نمی‌زدند و واژه‌ها را آرام و شمرده ادا می‌کردند. به یک‌باره هر رفتاری که تا دیروز نادرست می‌شمردند، بجا می‌پنداشتند. می‌گفتند: «نظرت چیه ویلی؟» بله، آن‌ها نظر او را جويا می‌شدند، این‌که برداشتش از کل ماجرا چیست؛ صدراعظمی جدید، شاید این هم یکی مانند قبلی‌ها باشد که در پی هم اوضاع اقتصادی را وخیم‌تر کرده بودند. شاید هم با بقیه فرق داشته باشد، یکی از آن‌هایی باشد که می‌تواند اطمینان مردم را جلب کند.

مشتری‌ها مدام این چیزها را محتاطانه و سنجیده در گوشش زمزمه

می‌کردند. او هم مانند آن‌ها رفتار می‌کرد. تودار بود. نه مخالفتش را بروز می‌داد و نه موافقتش؛ در میانه‌ی آن یکی و این یکی. او همچون گذشته موها را کوتاه و ریش‌ها را اصلاح می‌کرد. به خودش می‌گفت این یکی هرگز تغییر نخواهد کرد. صدها سال به همین روال بوده است: «آرایشگر که نباید سیاسی باشه. نباید موضع ثابتی داشته باشه، چون به ضرر کاسبی‌ش تموم می‌شه.»

او در هفته‌های پیش‌رو به همین شیوه رفتار کرد، با این‌که از خیلی چیزها خوشش نمی‌آمد؛ از آن‌همه یونیفرم‌پوش جدید، آن نطق‌های پر از لاف، از تمام‌شدن حکایت‌ها و داستان‌ها و از لحن‌های تغییرکرده. به نظرش حالا هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد صریح حرف بزند. اگر هم کسی می‌خواست لطیفه‌ای تعریف کند چنان آرام زمزمه می‌کرد که برای فهمیدنش باید خم می‌شدی و گوش را تا نزدیک دهانش جلو می‌بردی.

هفته‌ها به همین شکل گذشت. بعد روزی آمد که او هم منقلب شد. غروب همان روز همسرش را که زارزار گریه می‌کرد در اتاق نشیمن یافت. هق هق می‌کرد و عمیقاً مایوس به نظر می‌رسید. اتفاقی افتاده بود که ویلی فوراً متوجه آن نشد. خودش بعدها گفت بهت‌زده شده بود. در چارچوب در ایستاده بود. پرسید: «فریدا! چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ کسی بلایی سرت آورده؟» زن با چشمانی که از گریه سرخ بود، پاسخ داد: «آره، آره، حالا دیگه اون‌ها همه‌ی ما رو می‌کشن.»

شستش خبردار شد که چه اتفاقی افتاده است. برادرزنش، معلم مدرسه‌ی روستایی، در فاصله‌ی سه‌کیلومتری روستای خودشان از مدرسه اخراج شده بود. زن درحالی‌که خودش را حسابی باخته بود می‌گفت خیلی راحت جل‌وپلاشش را ریخته‌اند بیرون: «فکرش رو بکن، کل مدرسه رو به هم ریختن و گشتن، خونه‌ش رو، کلاس رو، کتاب‌هاش رو ریختن توی اجاق و مجبورش کردن خودش اون‌ها رو آتیش بزنه. فکرش رو بکن، بعد هم پرتش کردن بیرون.»

زن اشک می‌ریخت. ویلی آن‌جا ایستاده بود. هیچ حرفی برای تسلاهی فریدا پیدا نمی‌کرد. اسم برادرزنش هم ویلی بود، ولی او را ویلی‌خادم صدا می‌کردند. او مخالف جنگ بود، صلح‌طلب و سوسیال‌دموکرات. عقایدش را پنهان نمی‌کرد. برعکس، همه‌جا موضعش را جار می‌زد و از آن دفاع می‌کرد؛ در مدرسه، در تجمع‌ها و نزد همکارانش. ویلی با خودش گفت یونیفرم‌پوش‌ها از برادرزنش این‌طوری انتقام گرفته‌اند؛ به او رحم نکرده‌اند. لابد تازه این اولش بود. شاید اوضاع از این بدتر هم می‌شد. مستأصل بود. به همسرش که روی مبل صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود، نگاه کرد. سر در نمی‌آورد. به همین راحتی او را انداخته بودند بیرون. به همین سادگی پرتش کرده بودند بیرون. حتی طبق ضوابط هم اخراجش نکرده بودند. مگر آن‌جا شورای مدرسه یا مراجع ذی‌صلاح ندارد؟ این همه همکار معلم در روستاهای اطراف، هیچ‌کس سعی نکرد مانعشان شود؟ هیچ‌کس مخالفتی نکرد؟ ویلی فقط گفت: «فریدا آرام باش، بد شد، ولی حتماً همین فردا با

رئیس محلی حزب حرف می‌زنم، همین فردا. اون می‌تونه این حکم رو لغو کنه. مشتری قدیمی و خوبمه.» اما در حین گفتن این حرف‌ها می‌دانست هرگز با رئیس محلی حزب حرف نخواهد زد. می‌ترسید. این ترس حتی همین الآن و همین جا هم گریبانش را گرفته بود، درست جلوی همسر گریانش.

آن شب همه‌چیز برایش روشن شد. هر روز ممکن بود برادرزنش را بازداشت کنند. شاید برای همیشه سر به نیستش می‌کردند. خانواده‌ی زنش خودشان را برای هر اتفاقی آماده کرده بودند، حتی دور از ذهن‌ترین احتمالات. هراس و دل‌نگرانی در همه‌جا رخنه کرده بود و روی هر استدلال منطقی سایه انداخته بود. معلوم نبود چگونه آن‌چه تا دیروز حق می‌پنداشتند و قانون و قاعده بود، حالا از هم پاشیده، دود شده و رفته هوا، انگار از اولش هم نبوده است. همسرش نام این تغییر را ردالت گذاشته بود، ردالت بی‌شرمانه؛ و بعد کلمه‌ی استبداد را به کار برد، استبداد مطلق. ویلی پیش از این چنین عبارت‌هایی را از همسرش نشنیده بود. حتماً این عبارت استبداد مطلق را هم از برادرش یاد گرفته بود. ویلی نمی‌توانست این مفهوم را از ذهن خود بیرون کند: دوره‌ی استبداد مطلق به‌رحال شروع شده بود. در چنین دورانی چه اتفاقی بر سر دکانش می‌آمد؟ چه بر سر هست‌ونیستش که در سخت‌ترین سال‌ها اندوخته بود، می‌آمد؟

آن شب خوابش نمی‌برد. دست‌هایش را گذاشته بود پشت سرش. به سقف اتاق خوابشان خیره شده بود. نمی‌توانست بخوابد. تا چشم

روی هم می‌گذاشت، مشتریان یونیفرم‌پوشش جلوی چشمش می‌آمدند؛ مردانی که یک‌شبه طرف‌دار دوآتشه‌ی حزب شده بودند. نطق‌ها و شعارهایشان را می‌شنید. سرمستی پیروزمندان‌شان را نظاره می‌کرد. می‌دید که چطور آن‌ها با پرچم، کمربندهای سفت‌بسته‌شده دور شکمشان و چکمه‌پوش از مقابلش رژه می‌روند. آن‌ها؛ مشتریان محبوب و دوستانش که خیلی‌هایشان با او حسابی صمیمی بودند. حالا دیگر درکشان نمی‌کرد. برایش غریبه شده بودند. سعی می‌کرد، اما نمی‌توانست بفهمد در ذهنشان چه می‌گذرد. درست است که او در برابر سخنرانی‌هایشان همیشه سکوت کرده بود و در کسوت یک کاسبِ عاقل همیشه محتاط بود، اما در این میان چیزهایی با عقل او جور در نمی‌آمد: اظهار علاقه‌ی پرشورشان به مردی که اصلاً نمی‌شناختند، ستایش بی‌حدوحصر آن پرچم؛ باور به این‌که فقط جنبش آن‌هاست که همه‌چیز را دگرگون، بهتر و تازه خواهد کرد. آن‌ها خود را انقلابی جا می‌زدند و با این‌که او مطلقاً درکی از مفهوم انقلابی‌بودن نداشت، مایه‌ی حیرتش بود که دوستانش، شهروندان کم‌وبیش خوش‌نیت، استادکارها و کاسبانی مانند خودش، خود را انقلابی می‌نامیدند. مدام از سرنگونی حرف می‌زدند و تصاحب قدرت را جشن می‌گرفتند. تقریباً همه طوری رفتار می‌کردند که گویی دچار بیماری رقصاکی^۱ شده‌اند!

۱. نام بیماری‌ای است که موجب حرکتی پرشی و غیرارادی به‌ویژه در شانه‌ها و مفاصل خاصه‌ای-رانی و صورت می‌شوند و موجب پیچ‌وتابی شبیه رقص در بدن می‌شود.

برای اولین بار در طول زندگی اش بود که با اکراه به روزهای پیش رو فکر کرد. با این حال او باید مانند هر روز سر کار می رفت. مسئله زندگی اش بود، کسب و کار و دارایی اش، حتی به نوعی وظایفش. مسئولیت‌هایی بر عهده اش بود؛ باید همسر مقتصدش را سیر می کرد، حتی دختر مقتصدتر از خودش را. او باید خانه‌ی زیبایی که در سال‌های اخیر ساخته بود، حفظ می کرد. چاره‌ی دیگری نبود.

برای همین روز بعد دوباره در دکانش حاضر بود. محتاط، متبسم و مؤدب به صحبت‌ها گوش می داد و پچ‌پچ‌هایی می شنید از جنس این‌که دیروز خانه‌ی فلانی را گشته‌اند و به بهمانی حمله و بازداشتش کرده‌اند. البته آن افراد زیاد نبودند، فقط عده‌ی قلیلی پایشان را از گلیمشان درازتر کرده بودند. حتی اسم برادرزنش هم به میان آمد: «اون رو هم گرفتن، دور از انتظار هم نبود، نمی تونست جلوی دهنش رو بگیره.»

بیشترشان با این جریانات همسو بودند و به نظرشان درست می آمد. برای یک بار هم که شده باید بساطشان برچیده می شد و آرامش و نظم حکم فرما می شد. فقط بعضی از مشتریان پچ‌پچ‌کنان با او هم‌دردی می کردند: «نگران نباش ویلی، دوباره همه چی درست می شه، همه چی به روالش برمی‌گرده، تصمیم نهایی رو هنوز نگرفتن.» آن‌ها هم احتیاط به خرج می دادند. دیگر جرئت نداشتند مثل سابق بلند و واضح حرف‌هایشان را بزنند.

وقتی رئیس محلی حزب وارد سلمانی شد - هر روز برای تراشیدن

صورتش می‌آمد- ویلی تعظیم کوتاهی در حد یک اشاره کرد، نه آن چنان بنده‌نوازانه، ولی محبت‌آمیز. چهار مشتری منتظر اصلاح مو یا ریش، گرم صحبت بودند که گفت‌وگویشان با ورود او قطع شد. سپس با صدایی آرام‌تر حرفشان را از سر گرفتند. هنگامی که رئیس محلی حزب روی خوش نشان داد، دوباره گفت‌وگوها جان گرفت و صداها بلندتر شد. یکی گفت: «فریتس^۱، حالا تو دیگه آدم قدرتمندی هستی.» فریتس بابت این جمله او را چنان ورنانداز کرد که گویی گوینده جرمی سیاسی مرتکب شده باشد. آقای رئیس محلی حزب -حالا چنین خطابش می‌کردند- نقاش ساختمان بود، بهترین نقاش روستا. در ضمن مالک سه خانه بود. قامتش کوتاه بود. تنومند و حتی ستبر به نظر می‌رسید. این اواخر به‌ندرت می‌خندید، مگر به دلایل خیلی خاص. از ماه‌ها قبل به چهره‌اش حالتی سخت‌گیرانه و انعطاف‌ناپذیری داده بود. در این حالت جدید، چهره‌اش بی‌رمق یا حتی رنگ‌پریده جلوه می‌کرد. علاوه‌برآن همه او را فریتس نقاش ساختمان صدا می‌کردند که نزد مخالفان مغرضش او را با پیشوا پیوند می‌داد، اما فریتس همان‌طور که ویلی پیش از این که نازی‌ها قدرت را قبضه کنند به او توصیه کرده بود، نگذاشت سبیل مسواکی‌اش بلند شود.

می‌گفت وقتش تنگ است و کلی کار روی سرش ریخته. با آن نگاه طلبکارش از مشتری‌ها می‌خواست کنار بکشند تا ویلی خارج از نوبت کارش را راه بیندازد. بدون این‌که منتظر اشاره‌ای باشد، نشست

روی صندلی اصلاح که در همان اثنا خالی شده بود. ویلی باعجله صورتش را کفمال کرد. نه، نشد. هیچ حرفی درمورد برادرزنش به ذهنش نرسید که بگوید. داشت احتمالات را سبک‌سنگین می‌کرد. هم‌زمان کمی از پاسخ سربالا شنیدن ترسید. همین‌که جمله‌ای توی ذهنش جان می‌گرفت، پیش از گفتنش، دوباره تیغ ریش‌تراشی‌اش را با تسمه‌سمباده‌ی نصب‌شده به دیوار مقابلش تیز می‌کرد. تیغ را اول گذاشت سمت راست صورتش. پیش از آن‌که به خودش بیاید و خیلی زودتر از آن‌چه واقعاً انتظارش می‌رفت، گونه‌ها و چانه را تراشید، بدون این‌که حرف اصلی را بزند. رئیس محلی حزب به عادت روزهای اخیر مثل فنر از جایش بلند شد. پولی کف دستش گذاشت و با گفتن «هایل» از دکان بیرون زد.

ویلی چشم‌هایش را تنگ کرد و با چهره‌ی تا حدی عبوس، رفتنش را تماشا کرد. پیش خودش گفت شاید دفعه‌ی بعد، بالآخره باید باهاش صحبت کنم. شاید این دفعه وقتش نبود. با این حال کمی هم خیالش راحت شد. تکلیفی بر شانه‌اش سنگینی می‌کرد. فشاری که برایش ناشناخته بود. اضطرابی که هیچ‌گاه شبیهش را تجربه نکرده بود. حس نادری برآمده از ترس، کمی نگرانی، نگرانی از رخدادهای آینده. دقیقاً دلیلش را نمی‌فهمید. پس از لحظاتی خیال‌بافی و زیرورو کردن میز اصلاح، رو کرد به مشتریان منتظر و گفت: «بعدی لطفاً.»

غروب همان روز همسرش را همچون روزهای قبل تلخ‌کام و پریشان دید. با ترسی که در چشم‌هایش موج می‌زد. خانه‌ی پدرزنش را

تفتیش کرده بودند. «همه‌چی رو زیرورو کردن، بالا تا پایین رو، می‌توننی فکرش رو بکنی؟»

ویلی سعی کرد زن را آرام کند، اما نتوانست. زن دوباره خشمگین شده بود. به قول خودش حسابی از کوره در رفته بود. ویلی ماجراهای دکان را برایش تعریف کرد؛ این‌که در طول روز چه اتفاق‌هایی رخ داده بود. از شایعات، حرف‌و‌حدیث‌ها و عقاید افراط‌و‌تفریطی مشتریان گفت. فقط درباره‌ی رئیس محلی حزب چیزی نگفت. آن بخش ماجرا را قلم گرفت. به نظرش آمد در آن لحظه موضوع مهمی نیست.

شب‌هنگام که در تخت‌خوابش دراز کشیده بود، دست‌هایش را مانند همیشه ضربدری پشت سرش گذاشت. حسی عجیب به‌سراغش آمده بود، حسی کمی نامطبوع، نه خیلی ناخوشایند. هنوز به نیت خیرخواهانه‌اش پایبند بود. فقط کافی بود دفعه‌ی بعد، احتمالاً فردا، تکانی به خودش بدهد، یک تکان درست‌و‌حسابی. بعدش با رئیس محلی حزب در میان می‌گذاشت، مسلماً محتاطانه و به روش خودش، اما حرفش نباید منجر به سوءتفاهم می‌شد. این فکرها آرامش کردند. پیش خودش تکرار می‌کرد: فردا، فردا حتماً.

شب با این خیالات سپری شد. روز بعد و حتی روزهای بعدتر چیزی به رئیس محلی حزب نگفت. در حد نیت باقی ماند، در واقع نیتی آرام‌بخش. تا این‌که روز «پُستدام»^۱ رسید. مشتریانش آن روز را پستدام

۱. روز پستدام و خود شهر پستدام جزء ایام و مکان‌های تاریخی در آلمان است. نازی‌ها از اهمیت تاریخی این روز و شهر در جهت پیشبرد اهداف خود سوءاستفاده کردند.

می‌نامیدند. نمی‌توانست تصور درستی از این روز داشته باشد. هیچ‌گاه به پستدام نرفته بود، فقط می‌دانست که «فریتس پیر»^۱ هم روزگاری در آن‌جا زندگی کرده است. رئیس محلی حزب هم فریتس نام داشت و گره مشکل ویلی به‌دست او باز می‌شد. همه‌ی اهالی روستا این روز را جشن گرفتند، نه این‌که از هر دو خانه یکی، از تمام خانه‌ها پرچم آویزان کرده بودند. در طول شب تعداد یونیفرم‌پوش‌ها زیاد شد؛ مانند خرگوش‌هایی که زادوولد کرده باشند. ویلی مشاهدات آن شبش را برای زنش این‌طور تعریف کرد: تعدادشان مثل خرگوش زیاد شده بود. تقریباً همه یونیفرم پوشیده بودند. مشتریان قدیمی‌اش از «شهدای مارس»^۲ حرف می‌زدند. منظورشان کسانی بود که از ماه مارس گرایش قبلی‌شان را کنار گذاشته و با شور و شوق به محضر پیشوا شتافته بودند. حالا ویلی چاره‌ای نداشت جز این‌که از جایی یک پرچم دست‌وپا کند. زنش مخالف این کار بود. پرچم بهانه‌ای شد برای دعوا و مرافعه. ویلی پرچم را از مغازه‌ای در روستا خریده و با خودش آورده بود. حالا همه‌جا پرچم می‌فروختند. اسم پرچم‌ها را «لته» گذاشته بود. می‌گفت: «اصلاً اهمیتی نداره ما این لته رو آویزون کنیم یا نه. ما همون آدم‌های قبلی می‌مونیم، خودمون که عوض نشدیم.» باز هم به دکانش فکر می‌کرد، به کاروکاسبی‌اش، به مشتریانش. حالا که

۱. منظور فریدریش کبیر است.

۲. یک رویداد تاریخی مربوط به ماقبل دوران نازی‌ها است. این عبارت در دوران نازیسم درباره‌ی کسانی استفاده می‌شد که از سر فرصت طلبی به حزب پیوسته بودند.

پرچم‌ها زیاد شده بود پیش خودش می‌گفت حالا چه فرقی می‌کنه، یه پرچم بیشتر یا کمتر، فرقی نمی‌کنه. درهرصورت پرچم رو آویزون می‌کنم. من مشتری‌هام رو از خودم نمی‌رنجونم، نه من این کار رو نمی‌کنم.

بااین حال به این قضیه حس خوبی نداشت. خودش به آن اذعان داشت؛ به‌نوعی برایش خجالت‌آور بود. خودش هم نمی‌دانست چرا، مگر همه همین کار را نکرده بودند؟! زنش از این بابت ناراحت بود. ویلی این را از ظاهرش می‌فهمید. زن در خانه ناامیدانه به این طرف و آن طرف می‌رفت: «نه، نه، ما نمی‌تونیم این کار رو بکنیم.» ویلی تردیدی به دل راه نداد. تصمیمش قطعی بود. یکی از مشتری‌هایش دیروز به او گفته بود: «خب ویلی، فردا تو هم یه پرچم آویزون می‌کنی دیگه؟ باید یکی از این‌ها رو آویزون کنی، فردا روز بزرگیه.»

بیشتر مردم همین‌طور فکر می‌کردند. او این را می‌دانست. آن‌ها سرمست این اتفاقات بودند، مست از شور و وجد آن ماجراها. ویلی پیش خودش اسم این حالت را گذاشته بود شور و وجد. همه‌ی آن‌ها مست این تغییرات بودند، جز تعداد اندکی؛ همان‌هایی که بی‌سروصدا رفت‌وآمد می‌کردند و جرئت سخن‌گفتن نداشتند. ویلی صبح زود روز پست‌دست‌به‌کار شد و پرچم را از پنجره‌ی طبقه‌ی اول خانه‌ی دو طبقه‌اش آویزان کرد. دوست نداشت کسی او را هنگام آویزان کردن پرچم ببیند، حتی یک‌جورهایی خودش را مخفی کرد، طوری که گویی پرچم به میل خودش آن‌جاست و در

هوا تکان می خورد. تصمیم گرفت آن روز از عمارتش بیرون نرود. در خانه بماند و تحت هیچ شرایطی در جشن و شادمانی‌شان شرکت نکند. با لحن خاص خودش گفت: «جشن و عمارت!» موقع گفتنش لبخندی شیطنت‌آمیز بر چهره‌اش ظاهر شد. لبخند زنان به همسرش نگریست که با چهره‌ای عنق کنار میز قهوه‌خوری نشسته بود. ویلی از خودش راضی بود. او کاری را که ازش ساخته بود و آن طور که به نظرش می‌آمد انجام داده بود. بیشتر از این هم از او انتظار نمی‌رفت. به خودش تلقین کرده بود آدمی «میان‌رو» است. به همه روی خوش نشان می‌داد. گاهی طرف‌دار این‌یکی‌ها و گاهی طرف‌دار آن‌یکی‌ها بود. گرچه الان دیگر تقریباً این‌یکی‌هایی وجود نداشت، پس می‌ماند آن‌یکی‌ها؛ که با آن‌یکی‌ها هم می‌توانست به‌نحوی کنار بیاید.

روز پستدام هم گذشت. بعد از آن همه‌چیز با سرعت دست‌خوش تغییر می‌شد. فقط دکانش دست‌نخورده باقی ماند. همه‌چیز طبق قاعده و مثل همیشه سر جایش بود: شانه‌ها، تیغ ریش‌تراشی، فرچه‌ی ریش‌تراشی، برس‌ها، لوسیون بعدِ اصلاح و خمیر اصلاح، شیشه‌های کوچک عطر که به‌ندرت ازشان استفاده می‌کرد، ولی حسابی مواظبشان بود، حوله‌ها و روپوش مخصوص اصلاح که با یک حرکت سریع و حرفه‌ای از پشت روی شانه‌ی مشتری منتظر اصلاح مو می‌انداخت. دیگر هیچ‌کس از سیاست حرف نمی‌زد، حتی اگر هم حرفش پیش می‌آمد، همان یک جمله تکرار می‌شد: «پیشوا از پشش برمی‌آد.» یا «دوباره دوز دور ما می‌شه.» یا جمله‌هایی از این دست.

او هم فقط سری به‌نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد، آن‌هم فقط زمانی که موقعیت می‌طلبید؛ شمی دقیق و مطمئن برای تشخیص این موقعیت پیدا کرده بود: آن‌هایی که منتظر این تکان سر بودند و آن‌هایی که نه. قدرت تشخیص هر آن‌چه مجاز بود و نبود در او رشد کرده بود. به‌نوعی تفاوت‌های ظریف ناخوشایند را می‌توانست در کلام گوینده بشناسد. بله، او فکر می‌کرد که تکلیفش را با بقیه می‌داند، بدون این‌که اظهار نظری بکند.

حتی رئیس محلی حزب او را در رسته‌ی مردان رایش جدید به حساب می‌آورد، البته نه یک طرف‌دار پرشور و شوق، ولی قابل اطمینان و صدیق، مردی با طرز تفکری بی‌عیب و نقص. فقط یک چیز در دکان ویلی را اذیت می‌کرد - در خانه جلوی همسرش یک جور دیگر حرف می‌زد - و آن لحن جدی‌ای بود که به‌تازگی بر تمام گفت‌وگوها حاکم شده بود. وقت‌هایی که مشتری نداشت و جلوی در به تماشای رهگذران می‌ایستاد اغلب در باره‌ی چرایی این لحن جدی فکر می‌کرد. به نظرش آمد که گویی در گذشته همه چیز روشن‌تر، آفتابی‌تر، شادتر و حتی زیباتر بود، مخصوصاً در روزهای تابستانی با آن بادهای ثابت شرقی، با آن آسمان آبی بادی، هرچند همه مدعی بودند تازه الآن دوران حقیقتاً بزرگ و زیبا فرارسیده است. در چنین لحظاتی حس ناخوشایندی در او رخنه می‌کرد که بیهوده سعی در غلبه به آن داشت؛ این احساس درست زمانی که یک مشتری سلام‌کنان وارد دکان می‌شد به طرز عجیبی محو می‌شد.

روزی یک مشتری پیشنهاد نصب تابلوی هیتلر بر دیوار دکانش را داد؛ «حالا لازم نیست حتماً بزرگ باشد، کوچکش هم کفایت می‌کند، یک عکس خوب.» ویلی زیر بار نرفت، ولی مخالفت صریحی هم نکرد. گفت پیشنهاد جالبی است و درباره‌اش فکر خواهد کرد. بعد هم مثل همیشه یاد ضرب‌المثل «هر که را صبر نیست، حکمت نیست» افتاد. چنان خون خورش را می‌خورد که بی‌حواس موی مشتری را زیادی کوتاه کرد. تصویر هیتلر روی دیوار دکان! دیگه شورش رو درآوردن.

به همین منوال سالی دیگر هم گذشت. حوالی ماه ژوئن شایعه‌ی عجیبی در دکانش شنید: پیشوا قصد پاک‌سازی در میان یارانش را داشته، یارانش هم روی هم هفت تیر کشیده‌اند، مسلماً طبق دستور. آن‌طور که ویلی پنهانی به همسرش گفت، آن‌ها همیشه مطیع دستور بودند. ویلی عیبی هم در این کار نمی‌دید: اگر متقابلاً یکدیگر را می‌کشند، چه خوب که این کار را می‌کنند، چرا که نه! اما خیلی از مشتری‌ها جور دیگری فکر می‌کردند. مردانی که مشتری‌های ویلی تا دیشب برایشان عزت و احترام قائل بودند، حالا در دسته‌ی اراذل و اوباش پست جا گرفته بودند، یک مشت خائن! از نظر ویلی این ماجرا مضحک بود. پرسشی مدام لقلقه‌ی زبانش بود که البته مؤدبانه و با کمی رندی می‌پرسید: «این‌ها به او^۱ شلیک نکردن؟ نه؟» اکثراً جواب می‌دادند: «چرا، دقیقاً به همون آدم، اون که از مدت‌ها قبل توی نوبت بود.» آن روزها جنب‌وجوشی در دکان به راه افتاده بود. آشوبی

۱. منظور ارنست، رئیس اس‌آ، است که به جرم رهبری کودتا علیه هیتلر معدوم شد.

که یک هفته طول کشید. بعد دوباره همه چیز به روال سابقش برگشت و آرام شد. آن‌هایی که قبلاً به طریقی اظهار نظر می‌کردند، الآن جرئت دم‌زدن نداشتند. با این‌که حرف‌ها مبهم، پر از گوشه‌وکنایه و اغلب نامفهوم شده بود، باز ویلی با آن شم دقیق و ظریفش می‌فهمید منظور گوینده دقیقاً چیست.

دو سال بعد، اتفاقی رخ داد که خیلی عصبانی‌اش کرد. ماجرای که برای همیشه در خاطرش ماند. آن روز مانند روزهای دیگر شروع شد، یک روز بهاری آرام اواسط ماه مه. مشتری‌ها تقریباً سر زمان مقرر می‌آمدند. او هم یکی پس از دیگری راهشان می‌انداخت. موهایشان را اصلاح می‌کرد و ریششان را می‌تراشید. کمی بعد، درست وقت استراحتش رئیس محلی حزب از راه رسید. نشست روی صندلی و گفت: «خب ویلی، همون همیشگی.» ویلی دست‌به‌کار شد، اما پیش از آن‌که دست‌به‌فرچه، گونه‌های رئیس را برای ریش‌تراشی کف‌مال کند، او به ویلی گفت: «می‌دونی ویلی! من خیلی درموردش فکر کردم. الآن وقتشه عضو حزب بشی. هم برای خودت خوبه، هم برای کاروکاسبی‌ت. تو که به حزب معتقدی، هان؟» ویلی تعظیم کوچکی کرد. فرچه همچنان بین انگشت‌هایش بود. چیزی بیشتر از وحشت‌زدگی وجودش را فراگرفته بود، اما رئیس محلی حزب نباید متوجهش می‌شد: «معتقدم؟ معلومه که به حزب اعتقاد دارم.» رئیس محلی حزب او را ورنانداز کرد. نگاهش سنگ را آب می‌کرد. این را بعدها ویلی می‌گفت. رئیس پاسخ داد: «خب، مثل این‌که تو هنوز

کاملاً ایمان نیاوردی، اما مطمئناً ایمانت کامل می‌شه. من که این طور فکر می‌کنم. تازه به فکر کاروکاسبی ت هم باید باشی دیگه.»

ویلی نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. هر پاسخی ممکن بود اشتباه باشد. باید جانب احتیاط را رعایت می‌کرد و تا جای ممکن خودش را ماهرانه از این تله می‌رهانید، اما دیگر در تله گیر افتاده بود و این را با تمام وجود حس می‌کرد. ظاهراً چاره‌ی دیگری نداشت. نمی‌توانست پیشنهاد رئیس را رد کند. ممکن بود این کار به قیمت ازدست رفتن کاروکاسبی اش تمام شود. تهدید خوفناک بستن دکانش کاملاً مشهود بود. آقای رئیس محلی حزب با تمام ادعای رفاقتش، لحظه‌ای برای تحت فشار قراردادنش تردید نکرده بود. ویلی هر طور بود خودش را جمع‌وجور کرد. با تعظیم کوتاهی طوری وانمود کرد که انگار با این پیشنهاد افتخار بزرگی نصیبش شده است. گفت: «باعث خوش حالیه و من هم خیلی وقته توی فکرشم، اما حس می‌کنم هنوز به اون حد از آمادگی نرسیدم، بالأخره عضویت توی حزب خیلی کار مهمیه.»

رئیس محلی حزب که ویلی هنوز صورتش را کفمال نکرده بود، لبخندی تحویل ویلی داد و گفت: «مهم که هست. آدم باید ارزش چنین چیزی رو بدون و از خودش لیاقت نشون بده. می‌دونی بذار خلاصه کنم، من برگه‌های پذیرش رو برات می‌فرستم. تو هم سه‌روزه تکمیلشون کن و برام بفرست، بقیه‌ش با من. قبوله؟»

بله، ویلی موافق بود و البته نبود. کاش می‌توانست فرچه را پرت کند و رئیس محلی حزب را از دکانش بیرون کند. این تصویر مدام در مغزش

جولان می‌داد: دست از کار کشیدن و بیرون انداختن یارو. خشمی ناگهانی در او شعله‌ور شده بود. در جوانی زود از کوره درمی‌رفت، اما در دوره‌ی سربازی این عادت را از سرش انداخته بودند، آن‌هم به طرز بی‌رحمانه‌ای. حالا دوباره همان حال به او دست داده بود، پس از بیست سال، شاید هم بیشتر. حس می‌کرد گوشه‌ای گیرش انداخته‌اند، همچون حیوانی که در تعقیبش بوده‌اند و گوشه‌ی دام گرفتار شده است. می‌دانست از دام پهن‌شده‌ی رئیس محلی حزب خلاص نخواهد شد، با این حال طوری وانمود کرد که انگار عضویت در حزب برایش افتخاری بزرگ است. رئیس محلی حزب را تا دم در بدرقه کرد. البته «هایل»ی که در جواب رئیس گفت حال و هوای خوشامدگویی نداشت، بیشتر شبیه زمزمه‌ای بود تا فریادی بلند. از همسرش می‌ترسید. حتماً خیلی عصبانی می‌شد و بعد هم الم‌شنگه‌ای درست می‌شد. لابد خانواده‌ی همسرش شوکه می‌شدند. نه، او نباید این ماجرا را به زنش می‌گفت. باید مسکوت نگهش می‌داشت و طوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. با خودش سبک‌سنگین می‌کرد سخنی بگوید یا نگوید؟ حرفی بزند یا نزند؟ هیچ چاره‌ای نمی‌یافت. حتماً صدایش درخواهد آمد. شاید پس از چند روز یا چند هفته. شاید مجبور شود نشان حزب را هم به سینه‌اش بچسباند. رئیس محلی حزب حتماً به این مسئله اهمیت می‌داد و قطعاً بقیه هم. برای پنهان کردن عضویتش در حزب دلیل موجهی نداشت. خودش به این ماجرا اذعان داشت. هر چه

بیشتر سبک‌سنگین می‌کرد بیشتر به این نتیجه می‌رسید که قضیه را به همسرش بگوید. شاید او می‌توانست به ویلی کمک کند. شاید خانواده‌ی همسرش چاره‌ای سراغ داشتند. بالأخره باید راهی برای نجات از این مخمصه باشد. نه او نمی‌خواست عضو حزب شود. نمی‌خواست خودش را به حزب مقید کند. او یک پیروز میدان نبود. او یکی از آن‌ها نبود.

در پایان روز، سر میز غذاخوری در سکوت غذا می‌خورد. آرام می‌جوید، تقریباً آسیاب می‌کرد، چنان بی‌دل و دماغ بود که دست‌آخر همسرش از آن سوی میز پرسید: «ویلی! چت شده، چیزی شده، حتماً به اتفاقی افتاده دیگه؟»

زن او را نگاه می‌کرد و مرد هم او را. نگاهشان به هم گره خورد: نگاه پرسشگر و بدگمان زن و نگاه نامطمئن و مستأصل مرد. او می‌توانست ترس و وحشت زنش از شنیدن این خبر را تصور کند. حتماً شوکه می‌شد. ویلی مطمئن بود، باین حال باید قضیه را به او می‌گفت، همین لحظه. این قضیه به او هم مربوط می‌شد، نه فقط به ویلی. پس به صندلی آشپزخانه تکیه داد. خیلی عقب رفت. هنوز کارد و چنگال در دستش بود. باید به چیزی چنگ می‌زد، ولو قاشق و چنگال. باید می‌گفت: «من باید عضو حزب بشم، وگرنه در سلمونی رو تخته می‌کنن. رئیس محلی حزب ازم خواسته، می‌تونن تصورش رو بکنی، عضویت توی حزب!»

زن نمی‌توانست تصورش را هم بکند. از قیافه‌اش می‌توانست